در دیدهٔ غبار نباید که نشینی — هم صحبتی مردم بیگانه رها کن

شب درد دل خود بر او گفتم گفتا — خواب خوش من می بی فسانه رها کن

تا اشک فشاندند بمن غمزه راگفت
واقف برو این بازی طفلانه رها کن

پوشیده رخ ز دیدهٔ ما میروی مرو — مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکبار بی چراغ مکن این دو خانه را — از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو

منع تو بیوفا نتوان کرد از سفر — کس عمر را نگفته چرا میروی مرو

ای بیوفا تو عمر منی اندکی بایست — با این شتاب آه کجا میروی مرو

از چین زلف او بتتار مشک ای صبا — سوی ختن براه خطا میروی مرو

رفتن خبر نکرد چه لازم نگار من — از دست من برنگ حنا میروی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام — تو از برای آب بقا میروی مرو

واقف مشو بسلسلهٔ زلف او اسیر
از سادگی بدام بلا میروی مرو

ای مرا روی ارادت بتو — قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو

بر سر کوی ملامت من کیم — بندهٔ صاحب سلامت کوی تو

غافل از دود دلم نتوان شدن
خواهد آمد همچو خط بر روی تو

هیچکس از مرگ ما غمگین نگشت
شد پریشان اندکی گیسوی تو

در بهشتم دل نمی آید فرود
تا جدا افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید
گوشه چون گوشهٔ ابروی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام
شد روان از بهر جستجوی تو

چون کنم گر بهر آزارم رقیب
متفق شد با سگان کوی تو

کو بمیت دیوانه و مستم نگرد
بوی تو ای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو سیراب است و من
تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوینت ای ملای روم
شیئاً لله از جمال روی تو

داد [illegible] را بده ای شاه حسن
میکشد تصدیع در اردوی تو

بروای شوخ جفاکار برو
بروای یار دل آزار برو

رحم بر هیچ مسلمان نکنی
بروای کافر خونخوار برو

دوستی با تو بخود دشمنی است
تو نه در خور این کار برو

بدر آ از دلم ای دشمن جان
از تو جانم شده بیزار برو

چلی

چه کنی عشوه فروشی با من / بعد ازین پیش خریدار برو

از تو سیر آمدم ای آب حیات / نیستم تشنه دیدار برو

بعد ازین نامده باشی بر من / آمدم از تو بزنهار برو

از سرم بگذر و بگذار مرا / با توام نیست سروکار برو

عجب از تو که نرفتی زپیم / گرچه گفتم بتو صد بار برو

خون شو ای دل که بگیرم از تو / از ره دیده بیکبار برو

ناصح از صحبت رندان برخیز / تو نه [illegible] اهل اسرار برو

روزها شد نمی نمایی تو / دل چه پیش آمدت کجایی تو

همچو عمرت عزیز میدارم / گرچه بسیار بی وفایی تو

کعبه دل خراب میسازی / مگر این خانه را خدایی تو

چه جگرها که خون شد از دستت / خون شو ای دیده بد بلایی تو

هر ادای که خوش کند دلها / الله الله چه خوش ادایی تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر / ای محبت چه کیمیایی تو

بدعا از خدا همیخواهم / یعلم الله عجب بلایی تو

این غزل گوش کن ز من

که بطرز من آشنائی تو

از دست چشم سیاهی که آه ازو — ما را رسید تیر نگاهی که آه ازو

ابرو کمان من پی آزار من مباش — دارم بکعبه ناوک آهی که آه ازو

هیچ از زر سپید سرشکم بجا نماند — دیدم ز هجر روز سیاهی که آه ازو

پیش آمدیم بهر قدمی کاهش دگر — افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو

همدم ز جور آن صف مژگان چه گویمت — محشور گشته ام بسپاهی که آه ازو

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار — دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو

خیری نمیکند بگدایان کوی خویش — کارم فتاده است بشاهی که آه ازو

منکر چسان شوم براو با وجود اشک — بر روی من دوید گواهی که آه ازو

دارد چو ماه نو من دیوانه را بشور — بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو

نالید و گفت دوش دل مسکین در آن ذقن — بختم فکنده است بچاهی که آه ازو

بر رخ نقاب طره شبگون گرفته یار — روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

چلپی بسبب آه دمبدم

دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دل را نواخت گرچه لب نوشخند تو
جان را گداخت نیم نگاه کشند تو

بی پرده دو دیده ز دیدار بی نصیب
در خاک و خون طپیده دل از چشم بند تو

چشم بد از تو دور که چون بگذری بباغ
گلها کنند خورده خود در اسپند تو

رحمی بزاری دل بیمار ما بکن
شبها در از کشته زلف بلند تو

بر در که تو تحفه من خاکسار را
افتادگی است کاشکی افتد پسند تو

در خاک راه بقامت خم گشته من بکیم
نعل جدا افتاده ز سم سمند تو

زانجا که حفظ صحت موجود لازم است
پرهیز میکند ز دوا دردمند تو

زلف بی بخوبی دست نمیرسد
گیسوی حور نیست ملطف کمند تو

سوی ارم ز کوچه زنجیر تست راه
ارحم است بر کسی که نیفتد به بند تو

ای بیر زلف که گشتی که شد بلند
شوری دگر چو سلسله از بند بند تو

ای اشک بخون طپیدهٔ تو
گویا بیدل دو دیدهٔ تو

ای ناوک یار از در دل
مگذر که بکار رسیدهٔ تو

با عارض او زنی دم از رنگ
ای لاله چه داغ دیدهٔ تو

ای شوخ بقصد من زابرو
پیوسته کمان کشیدهٔ تو

گفتی سخنی ز قطع الفت
چه زبان بی تو

تیر کاری خورده ام از شست او
فرصتم بادا که بوسم دست او

طالع مشاطه را نازم که هست
حل و عقد زلف تو در دست او

چشم یوسف بر زلیخا گر فتد
دستهٔ نرگس شود فی الست او

بعد ازین آب از نی نرگس خورم
کشته ام بیمار چشم مست او

از زنجیرش توانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

شراب گرم بجوش شد در انجمن بی تو
کباب نیز نگیرد از گرستن بی تو

نظر بگل نکنم نام می نمی گیرم
که دل گرفته شدم از نو و کهن بی تو

بهار عمر چسان بگذرد بشیرینی
مرا که گشته شکر در دهن بی تو

من و شکایت خوی تو شعله جو چه خیال
چو شمع کشته ندارم سر سخن بی تو

خدا فراق نسازد نصیب کافر هم
به بت نماند سر و کار برهمن بی تو

ز شهر رفتی و بسیار جامه زیبا را
فتاد کار بپوشیدن کفن بی تو

بیا بیا که بخاک مذلت از اشکم
نشسته است بسی طفل سیمتن بی تو

بگو بیوسف من ای صبا چو جان عزیز
بتن نشسته چو یعقوب ممتحن بی تو

اگر بیار رسی عرض کن ز من
بیا که سخت وبال است زیستن بی تو

سیه شد روز من ای ماه بی تو
باین عالم معاذ الله بی تو

چه می پرسی خبر از کشور دل
که شد زیر و زبر ای شاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن
مرا باید کشیدن آه بی تو

غنیم غم به بنگاه دلم ریخت
بغارت رفت آن بنگاه بی تو

بمن جائی نماند از غم ولیکن
اسیرم در غم جانکاه بی تو

تباهی شد جهان از طاقت من
چه طوفان کرد اشک و آه بی تو

بغیر از آه صبح و گریه شام
ز من ناید گه و بیگاه بی تو

چسان خواهد گذشت ایام غم
که حکم سال دارد ماه بی تو

چه آگاهی دهم از حال چون نیست
ز حال خود نیم آگاه بی تو

گران تمکین بسان کوه بودم
سبک گشتم چو برگ کاه بی تو

درین ایام روز و شب دگر شد
نه آن مهر است نه آن ماه بی تو

بجز فریاد خاطر خواه از من
نیامد کار خاطر خواه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را | کنون آن شد که کوتاه پیتو
تو ای یوسف لقا باز آ که رو داد | عزیزان را ملال چاه پیتو
تو ای حضرت مبارک پی کجایی | که گم کرده است راه پیتو

ای عرش و فرش در حرم کبریا پیتو | کون و مکان بود همه زیر لوای تو
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا | سرمایه اگر برد از خاک پای تو
جان زنده گردد از نفس دلنواز او | هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
کردند چون امام صف انبیا ترا | واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
حبل المتین و عروهٔ وثقی دین و دل | هر تاری از ردای تو ای من فدای تو
از سربلندی که بفقر محمدیست | بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو
خورشید بر فلک همه تن چهره گشته است | از شوق صبح در دولتسرای تو
گل نشکفد ز سعی صبا در حریم باغ | بلبل اگر سحر نسراید ثنای تو

جاییکه بشنوند زبان آوران خموش
چه الکن است که گوید ثنای تو

داغ بر سر نهم از باد گل کفته | خون بساغر کنم از شوق لب کفته

نالهٔ دل که بیاد گل رخسار کسی است | همه شب گوش کنم نغمهٔ بلبل گفته
شان معشوقیت این شوخ نخواهد گم شد | نگهی سوی من انداز تغافل گفته
پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم | کرد باطل همه را یار تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی | میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
نفسی وا نکشیدیم چو مینا بکسی | جان سپردیم درین میکده قلقل گفته

میکند دسته سخنهای پریشان صائب
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

سری دارم از دست سودا شکسته | بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی | ز سودای الفت سراپا شکسته
غمت آن ظفر یافت ز رنگینها را | که صف در صف عیش تنها شکسته
من از کوچهٔ گلرخان چون برآیم | که آنجا مرا خار در پا شکسته
تو ای سنگدل از کجایی که یکدل | نمانده است از دست تو نا شکسته
چه گویم قدم نه بچشم بگوید | درین خانه شک تو مینا شکسته

ز دستت بدر رفت از این کوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

ابر گریان برق خندان کرده — ای خدا این کرده آن کرده
دیده گریان سینه بریان کرده — ای سرت گردم چه احسان کرده
دور گیتی را نمکدان کرده — لطفها با سینه ریشان کرده
مرحبا ای شوخ سرتاپا نمک — آنچه با هستی با ایشان کرده
مرغ جان را در قفس افکنده — بیگناهی را بزندان کرده
کرده در بند دلها را از زلف — چشم کافر را نگهبان کرده
شوخی و بیباکی و ناز و ادا — بهر یک دل آنچه سامان کرده
کی دهم از دست آسان دامنت — غارت دین و دل و جان کرده
دل که می آویخت در دامان تو — با غمش دست و گریبان کرده
خاطرم امروز پر آشفته است — تو مگر کاکل پریشان کرده
جانم از شادی نمیگنجد بتن — تو مگر شمشیر عریان کرده
سایه بر من افکن ای سرو ناز — چون مرا با خاک یکسان کرده
جان دهم شکرانهات ای درد عشق — مردن دشوار آسان کرده
در ازل گفتی که رسوایت کنم — آنچه میگفتی بمن آن کرده
از چه می مستی نمیدانم که باز — قصد خون بیگناهان کرده

بیکه

ایکه داری لعل عیسی دم بگو
درد ... را چه درمان کرده

شد از بوی گریبانش سحرگاه
دماغم عطر خیز الحمد لله

ز وصلش بعد عمری یافتم غم
رقیب آمد ز در چون مرگ ناگاه

رسائی نیست در سعی خسیسان
بود کوتاه پرواز پرکاه

پرستار زنخدان بتانم
فتادم من بچاه از حسنت گمراه

گدائی را که باشد جام در کف
چرا خود را اندازد شاه چه جاه

جناب یار جانبدار اغیار
چگویم هست آن من جانب الله

مرا سوهان روح آن چین ابروست
ندارد هیچکس این درد جانکاه

بقربانت روم کز تیر نازت
مرا در سینه پیکانی است دلخواه

فنای من بود ... مرادش
رضیت بما یرید الله انقاه

کو نباشد کسی بما همراه
بس بود بنده را خدا همراه

دل که میرود دم از رقیب ما
یکقدم هم نشد بما همراه

میکشد رخت سایه زخاکم
که باو میرود چرا همراه

خبر دل من که رفت در قدمش — کس نرفته است با بلا همراه

سفر عشق میکنی [illegible]
باش تا سازمت خدا همراه

مست خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله

بر مزارم که ز اخلاص شدم بسمل تو — یکره ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله

وه چه طفل که ببازیچه نمودی بسمل — اول آنرا که بیاموخت بیا بسم الله

تیغ در دست پی کشتن ما می آئی — خاطرم از سر تسلیم رضا بسم الله

ما صف آرای نیازیم تو لشکرکش ناز — داری ار داعیه جنگ بما بسم الله

جنگ کردن چه مناسب که دو سه روز هست — لطف فرما ز در صلح در آ بسم الله

ناوکی سرمه ای ترک کماندار ز بست — سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله

بت من چند بگوئی که دهم دشنامت — از خدا خواستم این را بدعا بسم الله

همچو گل دفتری از خور میت در بغل است — بهر این غمزده فالی بگشا بسم الله

تا ز بوی تو شود چشم عزیزان روشن — باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله

گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد — چیست تأخیر درین لطف بیا بسم الله

چند از جا ببرد دیده باکاه مرا — هست از جذبه این کاهربا بسم الله

[illegible]

خدمت پیر خرابات گر منظورست
نیست تقصیر درین کار روا بسم الله

زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری
هست موجود همان کفش بپا بسم الله

بتوان درس گرفتن ز کتاب دل من
هست یک مصحف آیات وفا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان جلیلی
دست از خویش بشو زود بیا بسم الله

ز چشمم میرود آن نور دیده
خداوندا که از مردم چه دیده

بآهنگی عجب نالیدم امشب
بگو بلبل فغان گل شنیده

دل از بس ناتوان شد در فراقت
بصد جر ثقیل آهی کشیده

مرا کشت این نصیحت بد که تیرش
ز من بگذشت غیری را رسیده

دلم از وصل آن سیمین تن آسود
شود سیماب از سیم آرمیده

قدش دیدم قیامت را شنیدم
شنیده کی بود مانند دیده

سخن [illegible] مرا تصدیع میداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون زنگ جفا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب بسان بدر با من جلوه فرمودی
ندانستم که گردی کم نما آهسته آهسته

بصاحب منبران یکبار نسبت کی شود پیدا
بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

نخواهم شد چون سیلاب کفتن کذشت خود
کنم پیش تو عرض این ادعا آهسته آهسته

مباد اعراض احوال پریشانم شود درهم
بزلفش اینچنین زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدیم کرد
شدم مغلس زفکر کیمیا آهسته آهسته

ندارم گر اثر را بر ندارم دست از زاری
که گردد کار را دعا آهسته آهسته

مگر گل شب ترا در خواب دیده
که پیش از صبح پیراهن دریده

بنازم در نظر کحل الجواهر
کشتم ز انجا کپا منت بدیده

زطور شک جرانم که این طفل
زچشم زاده بر رویم دویده

کلامم سکه دارد طول از لف
دهم عرض غزل گر دو قصیده

پیامش منبت حجر قطع محبت
خط مکتوب او باشد بریده

زچاک سینه ام پیکان نماید
برنگ دانه از نار کفیده

بباطش میشود برچیده از خط
عبث زلفش زنعش پرخم پیچیده

خط نورسته اش بر کهنه عشقم
فسون تازه ای دمیده

جانان

جانانه رام است الحمدلله — جان شاد کام است الحمدلله

اقبال و دولت اسب وصلش — مارا غلام است الحمدلله

از لطف ساقی کان باد باقی — عیشم مدام است الحمدلله

ما باده خواریم مارا ارادت — با پیر جام است الحمدلله

آن روی زیبا بر روی خوبی — ماه تمام است الحمدلله

آن سرو رعنا در گلشن ناز — عالی مقام است الحمدلله

دارد ز عنبر نعلش که از خط — مشکین خیام است الحمدلله

منت پذیرم از آن لعل جان بخش — یحیی العظام است الحمدلله

ورد زبانم در وادی عشق — ذکر الخیام است الحمدلله

از کلبه تا منزل دوست — ره یکدو گام است الحمدلله

با آنکه تلخ است کامش — شیرین کلام است الحمدلله

غارت نموده همه را عقل و دین همه — غارتگران برند ولیکن نه این همه

سرها به دار ناز تو ای دلبران گدا — خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه

گفتی کدام عشوه من دلنشین تست — ای کشته عشوه هات توام دلنشین همه

آسوده نیستیم ز کمان ابروان دمی / هستند بهر یکدل ما در کمین همه

ای ماه پیش ازین تو همه مهر بوده / اکنون چه شد که مهر تو کردند کین همه

کی لاله ها بروی تو از رنگ دم زنند / دارند داغ بندگیت بر جبین همه

تو پادشاه حسنی و خوبان نوشته اند / خط غلامیت بخط عنبرین همه

چه زندگیست که از درد دوریت
انفاس من شده نفس واپسین همه

جانم بلب رسیده مدارا چه فایده / یکدار این تملق بیجا چه فایده

یادی نمیکنی ز دل پاره پاره ام / صد رقعه را کنم بتو انشا چه فایده

بگذشته است جای کسی غیر در دلش / گر یافتم بمحفل او جا چه فایده

صبح قیامت از نفس سرد من دمید / چشمت ز خواب ناز نشد وا چه فایده

سیراب ساز خار بیابان عشق را / مجنون ترا ز آبله پا چه فایده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی / از قصه سکندر و دارا چه فایده

از زنگ کینه سینه مصفا نکرده / گیرم که هستی آینه سیما چه فایده

برخیز از سر زلف سیاه او
چون سود نیست اینهمه سودا چه فایده

رباعی

زصبح فریب نرگس فتان ندیده
جنگ گریز لشکر مژگان ندیده

آن روی همچو آتش سوزان ندیده
آن خانه سوز گبر و مسلمان ندیده

بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده

با جمع خاطرت که ز سودای طره
در عمر خویش خواب پریشان ندیده

از جا نرفته دو سه گام از قفای دل
آن سرو ناز را تو خرامان ندیده

منعم کنی ز جیب دریدن از آن که تو
دل بردن و کشیدن دهان ندیده

زاهد شنیده صفت نعمت بهشت
رحمست بر تو سیب زنخدان ندیده

مرهم نهی چراغ من ای همنشین ولی
معذوری آن لب نمک افشان ندیده

ای نند کو چاه به بین یوسف مرا
گر تو ملک بصورت انسان ندیده

ایدل بماتم تو نشینم تمام عمر
جان داده و بهیچ ز جانان ندیده

یوسف نشسته بفراغت تخت مصر
یعقوب را بکلبه احزان ندیده

بکوی عشق دلیر ار چه میروی
آنجا بخون طپیده شهیدان ندیده

سرو قامت چها خوش آمده
قامتت ای بلا خوش آمده

بوی یاری من از تو می آید
مرحبا ای صبا خوش آمده

تو بلای دلی و دشمن جان — دل و جان را چرا خوش آمده
دیده و دل ترا خوش آمد کو — از کجا تا کجا خوش آمده
تا چه دیدی به نرم او — که تو امروز ناخوش آمده

خدا را بکجا میروی شتاب زده — پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله — که پشت دست به پیمانه و شراب زده
فروده آمده ام و در دل این عجب دارم — که خیمه چون تو شهی در دل خراب زده
ز تاب روی تو دل میرود ز زلف سیاه — بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش و خروش ز رشک همچون سیل — که سیل اشک منت بوسه بر رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد بلند — گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم من است آب زده — حریم او که چنین رفته است آب زده
حساب روز حسابش مگر بخاطر نیست — که غمزه ات بدلم تیر بیحساب زده
مخوان فسانه بزم همنفس که در دل من — نشسته است خیالی که راه خواب زده

کشیده خوان جلیلی ز درد او
صلای گریه خونین شیخ و شاب زده

ای خدا آگهی از حال من زارش ده — یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده

دردبی پردی او را ز کرم بیداری — جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده

دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن — یار بدخو و جفاجو و دلازارش ده

دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان — غم یارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده

خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست — وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده

می برد گرچه دل از کار شیرین سخنی — قدری چاشنی درد بگفتارش ده

تا شود حالت ما جز از مستسقی شوق — دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده

تا بداند که چها میرود از گریهٔ من — خون کن از عشق دلش چون تلف کارش ده

تا بکی خون جگر ز عقیقش بچکید — سروکاری بغم عشق جگرخوارش ده

چند بیدرد بروز سیه ما خندد — گریهٔ زار الهی شب تارش ده

گرد زلفش بر سر کوچه بدنامیها — ننگ و ناموس بگیر و دل بیعارش ده

تا بکند جان من سلسله بر پا معلوم — دل سودازده در زلف گرفتارش ده

تا بداند که شب ما چه درازی دارد — از سر زلف کجی دیدهٔ بیدارش ده

این طرز تو از مولوی آموخت که گفت

درد عشقش ده و عشقش ده و بیمارش ده

خوردم ز دست یار خدنگی که واه واه — خون از دلم چکید برنگی که واه واه

از رشک غنچه پیرهن خود بخون کشید — پوشید یار جامه تنگی که واه واه

ما را تلاش صلح تو دورست از صلاح — دارد بما نگاه تو جنگی که واه واه

کونین را فروخته خاکستری خرید — دیدم بکوی عشق ملنگی که واه واه

چه ممکن است که از کف دهد دولت
او یافته است پاره سنگی که واه واه

ساقی اگر از می قدری هست بمن ده — در شیشه اگر ما حضری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است — ای لاله ترا اگر جگری هست بمن ده

دلتنگم و برگ طربم نیست درین باغ — ای غنچه ترا مشت زری هست بمن ده

بی بهره شده از گریه بسیار مرا چشم — ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم — ای عقل ترا اگر سپری هست بمن ده

دیریست که از یوسف خویشم خبری نیست — ای باد صبا گر خبری هست بمن ده

مپسند که بی حاصل ازین باغ برآیم — ای نخل وفا گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم — گر در دل سنگت شرری هست بمن ده

تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت — پروانه ترا بال و پری هست بمن ده

از شوق

ز شیون تو شب همه شب خواب نکردیم | بلبل نغماتت اثری هست بمن ده
ز صحبت دختر رز کرده ملولم | ای شیخ ترا اگر پسری هست بمن ده

من زاری دل را شنوانم که کنم گوش
اگرت گوش گری هست بمن ده

چه باشد گر بشکر مه جبینی | شبی با تیره روزان هم نشینی
اگر خود را بچشم من ببینی | بهر ناشسته روی کی نشینی
قدم بر چشم کس مگذار از ناز | تو ای سرو از کدامین سرزمینی
ترا ای دوست میگویم نه دشمن | که تو صبح آنچنان شام نخستینی
زبس تیرم زدی بر کشتنی تند | کماندارا هنوزم در کمینی
ندارد اعتباری مهر ایام | تو گه بر آسمان گه بر زمینی
عجب معجون از شیرین و تلخی | عجب مجموعه از مهر و کینی
غباری گر بخاطر داری از من | روم زانجا که گرد من نبینی
بناز ای سرو قامت راست آید | ببالایت قبای نازنینی
بعالم فتنه از قد تو برخاست | تو گویا فتنة للعالمینی
ز چشم هر که رفتی نامدی باز | مگر جانکاه واپسینی

تو یار من نخواهی شد بصد دین | تو با اغیار روز و شب قرینی

تمامی ساحرانت آفرین خوان | بچشمت چشم شد سحر آفرینی

مکن از ما جدائی ای غم یار | تو ما را مونس جان حزینی

درین صورت نخواهد ماند جان نیز | که دل بردی کنون در فکر دینی

بمردن کشته نزدیک در عشق | چرا [illegible] نکردی دوربینی

ای آنکه ز من پیش تا آن بزم رسیدی | باری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی

بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو | غمنامهٔ ما بود که ناخوانده دریدی

عمری تو دلا در قفس سینه بسر رفت | یکره ز اسیرانه صفیری نکشیدی

بایست ترا زود دویدن از پی آن طفل | از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی

ای اشک ترا فایده زین قطره زدن چیست | بسیار دویدی و بجائی نرسیدی

صد بار نشستی بکمین دل ما حیف | تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل میرود از ما چه ملاحت چه صباحت | در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی

دیگر چه فروشد بتو [illegible] که متاعش
دل بود که آنرا تو بیک عشوه خریدی

ینز

نیست سرو اینهمه رعنا که تویی / نیست گل اینهمه زیبا که تویی

خبرت چون شود از زاری دل / ناله کی میرسد آنجا که تویی

در جهان فتنه گران بسیارند / نه چنین معرکه آرا که تویی

با غم هجر نسازم چه کنم / جای من نیست در آنجا که تویی

نیست در کوچهٔ آن زلف ابدل / کس چنین سلسله برپا که تویی

ارباب نظر رو بدیدم / نه چنین محو تماشا که تویی

از آن بیگانه خوی با نمیگوید بما حرفی / که میترسد برآید از زبانم آشنا حرفی

صبا جانم فدایت از در یارم تو میآیی / شنیدی از دل گم گشتهٔ ما هیچ جا حرفی

رقیب از یاد کی برد وعدهٔ او چه دل بندی / که عیارست میگوید حرفی بما حرفی

چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد / چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی

بصد امیدواری نامه‌اش میگیرم از قاصد / ز محرومی نمی‌یابم در و از مدعا حرفی

هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او / مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی

نشد وا در میان ما و او راه سخن

نگفتم از ادب حرفی نپرسید از حیا حرفی

با غیر ترا خطاب تا کی — با من بدل عتاب تا کی
تو مست می غرور تا چند — من با جگر کباب تا کی
ای بخت اگر نه مرده تو — چشمی بگشای خواب تا کی
سیماب نه دلا خدا را — آرام کن اضطراب تا کی
از دست بشوی خون اغیار — دست تو و این خضاب تا کی
ناخوانده تو عرضیم کنی چاک — من منتظر جواب تا کی
کویی که بخانهٔ تو آییم — ای خانهٔ من خراب تا کی
واسوخت ز عشق آخر — بیچاره کشد عذاب تا کی

از دل نفسی بدر نمی آیی — یکلحظه بدیده در نمی آیی
این رنگ گرفته از که آخر — ای گریه گر از جگر نمی آیی
از خانه خرابیم چه پرسی — یکروز بدر چرا نمی آیی
تا جان نرسد بلب اسیران — ای عمر کسی بسر نمی آیی
ای نور نظر جهان نه بینم — زین درد که در نظر نمی آیی
در شهر ز پرتو تو مهتاب — در خواب هم ای پری نمی آیی

جان داده بر آستانت واقف

بدر ز خانه بر نمی آی

کشتی بغمزه خلق خدای بی جنایتی — یا آیتی بمن بنما یا روایتی

از جور روزگار چگویم حکایتی — در خویش آورم ز حکایت شکایتی

همچون چراغ کور درین مرده خاطران — ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتی

ای پادشاه حسن چرا جور میکنی — آخر رعیتیم خدا را رعایتی

در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو — بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشه نبود خالی از خلل — جز در درآیتی دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافله ها را اشاره نیست — فهمیده که داشته باشد درایتی

باشد که یار حکم باحضار من کند — هان ای رقیب در حق من کن شفاعتی

یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب — شیطان صفت کند بمزاجش سرایتی

زانروی لاله که درین چشم خون فشان — دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

مگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او — بگذر ز قصه که ندارد نهایتی

ما را مدار ازینهمه محروم التفات — حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند — دنیا دنی است روند بی بدایتی

تو نداری سر وفاداری — حاش لله کی کجا داری

ناز کم کن به پیش صاحب من — بی نیازی که با خدا داری

پایت ای دل نمیرسد بزمین — بسر من سر کجا داری

دل بدریا فکن درین دریا — چه توقع ز آشنا داری

خانه‌ات ای کمان یار آباد — گوشهٔ خاطری بما داری

سرو من چون تو نیست سرو چمن — تو بسر گل بپا حنا داری

رفت بر باد خاک من در عشق — این بود معنی هوا داری

بگذر ای اشک سیل از سر من — شور کم کن کنارا چرا داری

میخرامی و نیست پروایت — که چه دلها بزیر پا داری

در پس پرده شمع فانوسی — چه بلا حسن خوش نما داری

بتفرج چه میروی سوی دشت — دل یکشهر در قفا داری

با تو دعای کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

ای که برده است دل و دین من ایمائی — چشم آئینه ندیده است چو او زیبائی
چه بلائی تو که در شهر یکی خانه نماند — که در آن نیست ز بیداد تو واویلائی

بلکه

بسکه در کوی کسی گریه پریشان کردم ... دلم افتاد بجائی جگر من جائی

نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد ... دل فتاده است بچنگ مژه گیرائی

کرده چشم تو مرا مست خراب و بیهوش ... داشتم ورنه صدانی ورعی تقوائی

خواجه را گو که مرا نام نهد بنده عشق ... که بجز او نیست مرا در دو جهان مولائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی تنها

زانکه دادند ترا دیده طوفان زائی

داغ کردی دلم چه می پرسی ... سوختی حاصلم چه می پرسی

نه جنون ماند نه عقل درست ... بخت ناقابلم چه می پرسی

پرسی از من ترا بخون که نشاند ... چون توی قاتلم چه می پرسی

ایکه پرسی که چیست حال دلت ... دست نه بر دلم چه می پرسی

می طپد روز و شب بخون چو تو ... از دل بسملم چه می پرسی

من خود از ضعف خرج راه شدم

از منزلم چه می پرسی

کار افتاد عزیزان به تب خود رائی ... که ندارم ز وجود عدمم پروائی

رای من اینکه با آن زلف کنم سودائی ... همچو من نیست درین جمع پریشان رائی

صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان — هر کسی را ز ازل گشته مقرر جایی

گرچه در کوی تو غوغاست به هر سو از عشق — غیر من نیست درین معرکه پر غوغایی

ابدال افسردگیت سخت ملولم دارد — عمر رفت و نشنیدیم ز تو هیهایی

چند مطعون خلایق شدم از عریانی — بو که از خاک درت خلعت سرتاپایی

میروم با سر پرشور بصحرا

نیست چون سیل درین راه هماهمایی

بیماری فراق کشیدم نیامدی — ظالم بحال مرگ رسیدم نیامدی

زین دست و پا زدن برسیدم بوصل تو — بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش — چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

در دامن شکیب زنم دست بعد ازین — صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانه تو خواهم آمدن — تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

خون شد ز دوریت دل امیدوار من — ای خونی هزار امیدم نیامدی

هر روز میروی سوی اغیار بی طلب — گر من ترا شبی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپید بخون از غمت

تا از غمت بخون نه طپیدم نیامدی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی
بطفلی مرغ بسمل دیده باشی

بسرت کردم بیا در دیده بنشین
تو تا کی گرد دل گردیده باشی

روم آرد آن آستین غیبت که از ناز
بقتلم آستین مالیده باشی

مپرس آشفتگیهای دلم را
کهی خواب پریشان دیده باشی

من ای لعبت از تو در شکر گینم تا خندید
یا آن موی کمر پیچیده باشی

مشو عاشق که خواهی دید پنهان
نخواهم ماه من کاهیده باشی

ورق گردند زنگ روی یار گلگشت
بر اوراق دلم گردیده باشی

مرا از گریه فرصت نیست یک دم
تو گر خندیده خندیده باشی

توان احوال [illegible] را شنیدن
چنین فسانه نشنیده باشی

بچشم مردم بیگانه خانه میخواهی
چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی

ترا با آهو نسبت نمیتوان کردن
که از برای رمیدن بهانه میخواهی

فتاده است بگلهای این چمن آتش
تو خار حسن زنی آشیانه میخواهی

بیا که در تن من هست شب استخوانی هست
اگر برای خدنگت نشانه میخواهی

مرا که حجله وفا پای تا بسر مهرم
جز المیطلبی و جز المنخواهی

چو هیچ شرم حضورم نگه نمیداری — چه سود زینکه مرا غایبانه میخواهی

ترا چه حظ ز اسیری که در قفس
فتاده که همان آب و دانه میخواهی

کار من بحث است با یاران بری — یاری غمخواری دلداری
بسکه کردم گریه در دل نم نماند — میکنم اکنون جگر افشاری
دل ز خلوتخانه جوشش رسید — خنجر نوشش جراحتکاری
پیش روی او بهار از سبزه دام — لاله و گل را خط نیز راهی
تا شدم از باطن او باخبر — میکنم با غیر ظاهرداری
بو الهوس با من طرف گردیده است — ای حباب عشق ظاهرداری

سبحه ز آن زلف را که شد
رهزن من طره دلداری

از من ای زلف تر چه میخواهی — آخر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار من مفکن — از تبسم ای سحر چه میخواهی
کشته برپا قیامت از قد تو — دیگر ای فتنه گر چه میخواهی
با توام جنگ نیست تیغ مکش — من فکندم سپر چه میخواهی

شد

تنگ بر من گرفته صیاد ... آه ازین منت پر چه میخواهی
دل ربودی و جان نمیگیری ... من ندانم دگر چه میخواهی
ناتوان تر ز موی گردیدم ... دیگر ای موکمر چه میخواهی
سر پرت بیا بگو ناصح ... از من این درد سر چه میخواهی
اینجهانست مختصر ... تو ازین مختصر چه میخواهی

دل را مدد بهجران بگذاشتی و رفتی ... جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی
از چشم سیل خرم جانا سفر نمودی ... این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی
پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد ... این خانه را تو ویران بگذاشتی و رفتی
ما را که ربط بلبل بوده است با نوای گل ... نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هرچند از بحر عجز بزلفت آویخت
او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

ترا داده در حسن چون دستگاهی ... زکوة بدانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چون تو افسرده ایدل ... نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چو در جستجویت سراسیمه گردم ... رود دل بجایی رود جان بجایی

به بیداد مالیدن آن آستان را
که نگرفته دامان او داد خواهی

در اوضاع حسن است از بسکه تمکین
شود بدر در چارده سال ماهی

مه و مهر در کشور عشق نبود
شب تیره هست از روز سیاهی

درستی از آن آفت شوخ شکستم
که استاد من بود طرف کلاهی

ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم
که من نکتین ور ز روز داران سیاهی

پسند قبول است هر سجدهٔ ما
که داریم چون ابرویش قبله گاهی

کرمهاست منظور جان رسیدن
درآویز ای دل بدامان آهی

برت قدر من نیست کو دردمندی
که بر آه و آهم کند واه واهی

هم از جلوهٔ گاه گاه قدت است
که موزون کنم مصرعی گاه گاهی

چو کاهیده ای دل از بار عصیان
که فرو انخشیند کوهی بکاهی

ز من گریه‌های نهانست
و زان بیوفا خنده قاه قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی
دلم را داغ حرمان تازه کردی

نسیم پیرهن وقت تو خوش باد
چراغ پیر کنعان تازه کردی

صبا از زلف او بوئی رساندی
دماغ این پریشان تازه کردی

طبیب من جزاک الله خیرا — که من دردی بدرمان تازه کردی

عفاک الله حنائی دست و پا را — بخون بیگناهان تازه کردی

مرا تیری زدی الحمد لله — جگر از آب پیکان تازه کردی

نوید بوسه دادی زنده مانی — تن پوسیده را جان تازه کردی

گریبان چاک کردن دل هوس داشت — که دشتی دامن افشان تازه کردی

بخون زد غوطها از رشک یاقوت — تو خون رنگ لب از پان تازه کردی

مبارک ای که من داغم مبارک — که تهنیت با نمکدان تازه کردی

بر افکندی نقاب از چهره صحبت — زخوبی رسم احسان تازه کردی

ببر سودای دیرین بود از زلف — بخط عنبر افشان تازه کردی

بخاطر حسرت آن لب گزیدن — گرفتی لب بدندان تازه کردی

قدیمی ریشهای نو شگفتند — بیک تحریک مژگان تازه کردی

جراحتهای دل رو در بهی داشت — بآن لبهای خندان تازه کردی

بهار آمد خوشا حال تو ایدل — چو گل چاک گریبان تازه کردی

بخواهی شد دلا افسرده دیگر — که با همیان نه پیمان تازه کردی

دم مردن ببالینم رسیدی — نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

مرا هر دم رسد بر دل شکستی
ندارد دهر چون من زیر دستی

مرا در دست ابرو کمانان
بهادار جهد تیری ز شستی

غبار هرزه گرد من چه پیچید
اگر بر طرف دامانی نشستی

بدست خویش دل بر باد دادم
نخواهد بود چون من باد دستی

ببین در چشم از کویت تو برقع
ندیدستی اگر مستور هستی

ز پا افتاده کس دست نگرفت
مگر پیدا شود از غیب دستی

ز سیل گریه ام گردید هموار
براهش گر بلندی بود و پستی

در اقلیم دلم نسق نبست
مگر زلفش نماید بند و بستی

زهی می ناز که در سر داری
خنک با شیشه و ساغر داری

کافرم گر تب دیگر دارم
آنچه امروز تو کافر داری

ای دل خسته چه افتاد ترا
که نه بالین و نه بستر داری

بت من با تو خدا را نظری
الله الله چه تو منظر داری

چه نهانی که تو بهنگام خرام | طعنه بر سرو و صنوبر داری
وه چه طفلی که تو در فن جفا | هرچه خواندی همه در بر داری
نشوی رام کسی معذوری | طبع سرکش دل خودسر داری
با تو مه را نرسد دعوی حسن | مه و خورشید مسخر داری
نکنی یاد بیک نامه مرا | گرچه صد جوق کبوتر داری
بزبان صد چو منی را کشتی | تو کجا کار بخنجر داری
کردی از غمزه دو عالم تاراج | چشم بر عالم دیگر داری
تیغ بر کف ز سرم میگذری | من ندانم تو چه در سر داری
رفت بر باد غبارم ظالم | طبع بر من چه مکدر داری
یار سر رشته بهم دید بگفت | ای فلانی تو چه در سر داری
ایدل خسته چه فتاد ترا | که نه بالین و نه بستر داری
میکشی دامن دل را ای گل | جامهٔ کیست که در بر داری

من تهیدستم خاکدر دل
تو برو گرد در دیگر داری

جفایش کند بر جفا پیشه سستی | کند شوخیش بر حیا پیشه سستی

اگر خصت بپای بوس از تو گیرد | کند خونم بر حنا پیشدستی
چو احرام طوق حریم تو بندد | غبارم کند بر صبا پیشدستی
نوازی بدشنامم ار بیدلان را | کنم بر همه در دعا پیشدستی
چو صید فکنان هر دعا نیک خواهد | کند خون دل مبتلا پیشدستی
براه تو از ذوق افتادگیها | نمودیم بر نقش پا پیشدستی
اجل قصد جان مرا کرد لیکن | برو کرد هجر شما پیشدستی

ترا هجر بچندین جفا کشت
نکردی تو عاقل چرا پیشدستی

دلا تا کی چنین افسرده باشی | نمیخواهم کزینسان زنده باشی
زعشق خورد سالان یکنفس دل | زطفلان چند بازی خورده باشی
باین یکقطره خون آخر چه داری | دلم تا کی چنین افسرده باشی
ز دستانت ولی گر دست من رفت | چه باشد گر بدست آورده باشی
بشارت میکنم این جا چه باشد | که از من بهر آن آزرده باشی

جوانمردی بود در عشق
چه حسرتها که در دل برده باشی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهایی / ای گریه کجا رفتی دیریست نمی آیی

دیدی که چها دیدی از درد فراق او / ای دل نکنی دیگر دعوای شکیبایی

ای سرو خرامنده گل پیش تو شرمنده / خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبایی

دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو / آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنایی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم / در باب مشو جانان از گفتهٔ سودایی

یعقوب صفت از هجر عزیزان است
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینایی

بهر عیادت من مسکین نیامدی / بیمار خویش را سر بالین نیامدی

جذب منت اگرچه بسی بیقرار ساخت / نازم ترا که از پی تمکین نیامدی

می آمدی که تا ببری دین و دل ز من / چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی

صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر / یکره بکلبه‌ام ز در کین نیامدی

صبحی ببام رفتی و خورشید از افق / سر بر نداشت تا تو بپایین نیامدی

گفتی که من بخانهٔ تو خواهم آمدن / سنگین شده است این دل سنگین نیامدی

سپرد جان ز جفایتو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار ز من گر خبری داشتی / کی برقیبان نظری داشتی

یار بدرد سخنم میرسید / در سخن گر قدری داشتی

بت بکشیدم کمر از ناله ام / کاش فلک گوش کری داشتی

دیدهٔ این سنگدلان تر شدی / دود دلم گر اثری داشتی

شهر ز جور تو گشتی خراب / دهر اگر دادگری داشتی

های چه میشد بکویت اگر / نامهٔ من بال و پری داشتی

گشته پریشان دل من بی سبب / کاش ز زلف تو سری داشتی

کار جهان برهم و درهم شدی / چون تو گر آن کردگری داشتی

نرم شدی آهن او همچو موم / گر دم گرمم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی / وقف گر جگری داشتی

بت من تو چو خدا اینکه داری / بمن حرف کن ار خدا اینکه داری

چو من خو گرفتم بجور و جفا ست / تو و غیر مهر و وفا اینکه داری

سزاوار دشنام تو این دعا گو / بمن گوی هر ناسزا اینکه داری

غنیمی چو خط در کمین گاه حسن است / چه نازی بناز و ادا اینکه داری

سزاوار دشنام تو این دعا گو | بمن کوی هرنا سزا اینکه داری
بیا کهنه زخم مرا تازه کردن | بآن طرهٔ مشکسا اینکه داری
چه خوانی غمش را بهمانی ایدل | که شک است هم ناسزا اینکه داری
ولا چند از دیده سیلاب راندن | بآو عرض کن ماجرا اینکه داری
صبا خوش رسیدی زکردهٔ او | بمن لطف کن توتیا اینکه داری
مبر پای عشق آشنا ورنه | چکار آیدت دست و پا اینکه داری

بآنماه وصف تخواهی رسیدن
باین طالع نارسا اینکه داری

تا دست بخون دل نشوئی | در معبد عشق بی وضوئی
پرسی از من که قیمتت چیست | ای صاحب من هر چه گوئی
ایدیده بحال ما مریز اشک | یعنی که شهید را نشوئی
ای خوش پسران بحال مردم | دیوند باین فرشته خوئی
ای باد که میروی در آنکوی | گم گشته دل مرا بجوئی
گر یابی زندهٔ حزین را | آهسته سلام من بگوئی
واصف آرزوی باده دیده است | عیشش بکنی بباده کوئی

جانا مکشا زلف خدارا دو سه روزی
با دل زدگان بر سر کویت دو سه روز بیم
شاید که رود بی سببی درد تو ایدل
تا داد و ستانم نخواهم که گذارم
گویند بگلشن که دل غنچه میا زار
از دست تو شد طاقت از تاب و فا طاق
خو نخوردن بسیار دلا کشته گرانست

در بند نگهدار بلا را دو سه روزی
با ما مکنی ارچه مدارا دو سه روزی
موقوف توان داشت دوا را دو سه روزی
طور ادب و شرم و حیا را دو سه روزی
بگذار کنند کسب هوا را دو سه روزی
بر طاق بنه جور و جفا را دو سه روزی
آن به که دهی ترک غذا را دو سه روزی

افسوس که در بند بتان عمر تو شد صرف
نشدی بنبج خدا را دو سه روزی

تا بکی در بدرم گردانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است
نقطهٔ خال تو دیدم گفتم
ما ازین بزم رقیبان رفتیم
من بمیدان وفا از عشاق
شمع را با تو چه نسبت با من

یا رب این چرخ نخود و دارانی
که تو در حسن بدای ثانی
مرکز دایرهٔ حیرانی
این گرانی بشما ارزانی
برده ام گو نقد چو گانی
میکند هرزه زبان جنبانی

چشم

چشم بگشای ز خواب غفلت | پیش از آن دم که شوی شیطانی
گر بگویم که هوادار توام | سخنم باد و هوا میدانی
شد چو نظم دُر و دندان تو هم | بگذر از فکر مرصع خوانی
گشت بیزار جهان هر که شنید | آنچه دیدم ز تو یار جانی

از گریه نخواهم بس کرد
گو شود کشتی من طوفانی

نگذاشت بجا از من این درد دگر چیزی | ای کاش در آن دلها میکرد اثر چیزی
خاک قدمش قاصد می‌بود بهر بوی | میبرد برای من زان کحل بصر چیزی
گر حال مرا پرسید آن مست و خراب من | از بوی کباب دل ای باد ببر چیزی
گفتی که فلان مسکین حالی چو پرسیت از احوال | گر هست ز من پرسی باز از پار بتر چیزی
آخر دل جانان را کردیم بخود مایل | از گریهٔ شب خیزی از آه سحرخیزی
دیگر چه کمر بندی در کشتن من بگذار | کز طاقت من نگذاشت آن تاب کمر چیزی
با این همه زیبایی خط نیز برآوردی | ز اسباب هلاک من کم بود مگر چیزی
ای خوش پسران با ما این جور و جفا تا کی | از بد بپاد آخر از نیک بپدر چیزی
تا خنده کنان رفتی از پیش نگار من | در خانهٔ چشمم نیست جز گریه دگر چیزی

غمنامه را ناخوانده مکن پاره
بیچاره رقم کرده است از خون جگر حیری

بجرم مبتلا کردی چه کردی — ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیر ای کمان ابرو باغیار — غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را در آن زنجیر گیسو — گرفتار بلا کردی چه کردی
بجرم آنکه در پایت بسودم — سرم از تن جدا کردی چه کردی
دل وحشی طبیعت را ز دستم — گرفتی و رها کردی چه کردی
بامید تو کردم خانه آرای — بچشم غیر جا کردی تو کردی
شدم خاک رهت دامن فشاندی — همه سعیم هبا کردی چه کردی

ملامت یار را گر کرده است
سر این حرف وا کردی چه کردی

چکنم گر نزند هم تن بجفای پیری — که ز سر وا نشدنی نیست بلای پیری
مو بمو مشک مرا کرد بکافور بدل — گشت افسرده دل من ز لقای پیری
بارش برف چنین بر سرم از موی سفید — سیرم از خستگیهای ادای پیری
گرچه پیری بگذارد که قدم بردارد — میروم لیک سوی مرگ بپای پیری

جرعه گر دهدت یار جوان خواهی شد
از پیر مغان خوانده دوای پیری

چنین گر ز پا افتم از ناتوانی — رود در رفته رفته ز اشکم روانی

از و یک بشارت ز من جانفشانی — سبکروحم از من نباید گرانی

بنام جانگاه هجران که اینست — بپیکت کشیدند شاب را شیخ فانی

بلا بر بلا بر سر خویش می‌بند — به پیری مکن یاد عهد جوانی

چو با عشق پرکار افتاد کارم — بکارم نیامد مرا کاردانی

تو نگذاشتی رنگ بر روی کس را — بعهد تو خیزد شغو زندگانی

نه تنها زند چشم او حرف قتلم — که مژگان ش مژگان کند همزبانی

بپرس ای صبا چشم بیمار او را — از این ناتوان هر قدر میتوانی

مرا از تلخ شور زمانه
حلاوت نمانده است در زندگانی

ای گریه زار در چه فکری — تشریف بیار در چه فکری

من کشتنی تو نشسته خون — شمشیر برآر در چه فکری

داغی بگذار در دل من — ای لاله عذار در چه فکری

پیک اجل از درم درآید — ای قاصد یار در چه فکری

فرصت که می برد ترا باد — ای مشت غبار در چه فکری

در فکر اقامتی باین عمر — ای برق سوار در چه فکری

تا چشم بهم زنی نه هیچ — همچشم شرار در چه فکری

صیاد تو در کمین نشسته — ای محو شکار در چه فکری

ای کار دلم فتاده با تو — دل رفت زکار در چه فکری

ساقی قدحی که زنده مانم — مردم ز خمار در چه فکری

نمکی بهم سان رود — ای سینه فکار در چه فکری

از خودی بسکه گرفتار خودی — غافل از حال دل افگار خودی

غرق در چشمهٔ آیینه شدی — چقدر تشنهٔ دیدار خودی

پیش آیینه غزل میخوانی — عندلیب گل رخسار خودی

چارهٔ درد دل کس نکنی — واله نرگس بیمار خودی

سوختی جان خریداران را — برسر گرمی بازار خودی

یکنفس آینه از کف ندهی — بسکه حیرت زده در کار خودی

تو ای شوخ برقع کجی بیکشائی — نیابید ولی از پری خودنمائی

عجب نغمه داشت از ناشکم — دماغم رسانید از بر خدائی

کنند عید آندم که از گریه بازم — شراکشت خایان زرنگ حنائی

ندیدی که ماتاب صلت ندارم — که لازم که از ما بهجر آزمائی

شدم چون حنا دستگیر نگاری — که خونریز از بهر رنگین ادائی

بحر غم غرقه کردی و رفتی — زهی آشنائی زهی آشنائی

دلم بر تو ما هرا خوش ندارد — که کرده است روشن چراغ از گدائی

نه محرم رفیقی نه مونس شفیقی — عجب بیکسم آه ایدل کجائی

صبا تازه دارد ز بود است با غم — قناعت نمودم برزق هوائی

زصد جا شکسته است دلمن — ولیکن درست است در آشنائی

ماه نبود دیدنچنین که توئی — نیست یوسف چنین چنین که توئی

گردنی بی کمند نگذاری — با چنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیارند — نه چنین شوخ نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان بسیارند — نه چنین نازآفرین که توئی

دل خلقی کباب خواهی کرد	با چنین خوی آتشین که توی
عقل و دین و درست نگذاری	انچنین خصم عقل و دین که توی

چو شوم من نیز عاشقم
نه چنین جان در آتشین که توی

صبا با زلف یار من چه کردی	زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر ندارم با تو گویم	که با مشت غبار من چه کردی
تو شمعی با تو میگویم بصد سوز	که با شبهای تار من چه کردی
فکندی خار را به بستر	چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری	مگر یاری دلازاری نداری
تغافل میکنی در کار عاشق	مگر با چون خودی کاری نداری
غذایم میکنی هر لحظه گویا	بغیر از من گنهکاری نداری
بهر کس یوسف من عشوه مفروش	ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار میسوزم بحالت	که غم داری و غمخواری نداری
بگفتی از کسان دارم بدل بار	بحمد الله ز من باری نداری

دعاکفی

دعا گفتی که دارم یاد دارم — سرت گردم بلی آری نداری
نمیدانم ترا وقف چه حاجت — که دل داری و دلداری نداری

چه شود گر تو یار من باشی — یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روز دلسوزی — شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیکدو پیمانه — چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر توای وفا دشمن — قدری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب — تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن — تو چراغ مزار من باشی
چه شود ناله زار من شنوی — وقف حال زار من باشی

مکر دل گریه سرگشته جائی — که می آید بگوشم های هائی
کشیدم خوان نعمتهای دولت — بغمخواری و هم هر دم صلائی
خبر از عالم بالا گرفتم — ندارد همچو او بالا بلائی
روان سازم اگر افتد قبولش — بدست گریه خونین حنائی

سفر کردم چنین محبوب یکدم — نگاهی خنجر حرفی نگاهی
درین بیگانگان یوسف ندیدم — بجز آئینه صورت آشنائی

چو نی هرچند گشتم خشک و خالی — مرا نبود از نیشکر زار نالی
زبس هر سفله دارد رنگ در روغن — بچینی میزند پهلو سفالی
چو بینم خاکبازیهای طفلان — بشور آیم ز یاد خوردسالی
جمال او گزند آفتابیست — که آن شهزاده در ماه جلالی
ز دستت باده خوردم رفتم از دست — فلا ادری یمینا عن شمالی
نگردد از گریه تاثیر آنقدر شد — که پیش او دلی کردیم خالی
خیال آن کمر را بنده‌ام من — کز او آموختم نازک خیالی
ز فیض مسندآرایان نشود — که بی آبست آب حوض قالی

عجب بی رحم کافر ماجرائی — بلائی از بلاهای جدائی
نه کنعانیست این خوبی نه مصری — عزیز من تو فرزند کجائی
غلط کردم خطا کردم عفا الله — که کردم با تو بی‌درد آشنائی

بهجرکی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ
جدا هر عضو هر داغ جدائی

وزو یک شام اگر بار لف او باد
کند تا صبح محشر مشکسائی

کنم خونم بدل جانان باین رنگ
مرا بر دل تو دست حنائی

همه اعضای تو نرم است چون سیم
نمیدانم که سنگین دل چرائی

کشیدی تیغ از شوخی و ناگاه
باین بیدست و پائی کجائی

بدام زلف او آمدم که افتاد
بعمر دیگرش افتد رهائی

کشیدم خوان نعمتهای دردت
بغمخواری دهم هر دم صلائی

مرا از پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میرزائی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی
عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حرمان زده آهی گاهی
که مرا شاذ نکردی بنگاهی گاهی

گر وصال تو مرادست دهد نیست عجب
می نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشمها دیده ای سر بسر خبر داری
دیده چون بت من چشم سیاهی گاهی

من کا هیده چرا از نظرت افتادم
چشم را کار فتد با پر کاهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران صیف
میگرفتیم بآن خانه پناهی گاهی

نقیتی هیچ خلل در روش راست روی
گر روم اینهمه کج کرده کلاهی گاهی

روی در هم مکش ای آینه رخسار از من
سرکشد گر ز دل سوخته آهی گاهی

مرا مست و شیدا تو کردی تو کردی
بهر کوچه رسوا تو کردی تو کردی

مرا سر بصحرا تو دادی تو دادی
مرا دشت پیما تو کردی تو کردی

شکیب از دل تو بردی تو بردی
درین شهر یغما تو کردی تو کردی

بجانم نکرده است چرخ این ستمها
بجانت که اینها تو کردی تو کردی

بدلهای پرخون بجانهای محزون
ستم بی محابا تو کردی تو کردی

بسی اهل اسلام را کبر و ترسا
ز زلف چلیپا تو کردی تو کردی

اگرچه زیان دیدی از من نرنجی
بآن زلف سودا تو کردی تو کردی

دل ز من برد جامه گلگونی
که بهر جلوه میکند خونی

کسب اشراق کن ز میخانه
هست در هر خمی فلاطونی

سفله پرور شده است آنچنان گردون
که فریدون شده است هر دونی

لای خواران کوی میکده را
نیست حاجت بهیچ معجونی

دل سرشکی شده چکید از چشم — چکید با تو قطرهٔ خونی
پرخراب است خانهٔ زنجیر — آه در عرصه نیست مجنونی

ای پری معجز از کجا آرم
کار کر نیست در تو موزونی

فتادم بر درت برخیز گفتی — دگر با کفشها نیز گفتی
حدیث تلخ کردی زهر بیبخت — ازان لبهای شکرریز گفتی
کشیدی تیغ از شادی و انگاه — بریده دست و پا بگریز گفتی
مرا گفتی ز من چیزی طلب کن — عجب چیزی باین ناچیز گفتی

برش انکار کردی از عشق
دروغ مصلحت آمیز گفتی

از سینهٔ صافی من جانا خبر نداری — آیینه ایم اما با ما نظر نداری
با ما که همچو زلفیم آشفته و بخت تیره — جز بستن و شکستن کاری دگر نداری
گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت — کو فرصتی چه مهلت عمر شرر نداری
طور سلوک معنی باید ز خامه آموخت — بی گریه اندرین ره یک گام بر نداری
سوشد سعید غافل کردم نظارهٔ تو — پروای مرگ همچون شمع سحر نداری

نگذاشتیم یکسو از جستجوی وصلت — نامد بدست ما هیچ شاید کمر نداری

درین شبستان بکش پس شهید عشقی
چون شمع کشته بر سر یک نوحه گر نداری

غیر شادی است ز وصل ای غم هجران مددی — دور دیگر شده ای دیده دوران مددی
آبیاری بکن امروز هست ترا — مزرع غم خشک شد ای دیده گریان مددی
سر دیوانگی هست ولی می باید — از پیام تو و از بوی بهاران مددی
شده نزدیک که افسرده شود آتش من — جامه زیبی یکی جنبش مژگان مددی
غنچه نشکفد از سعی صبا در گلشن — صبح را گر نرسد از لب خندان مددی
مشکلم بود که با زلف تو همطور شوم — گر نمیکرد مرا بخت پریشان مددی

نکهت گل نکند تازه دماغم
مگر او را کند آن بوی گریبان مددی

مرا دلیست چه دل کوچه گرد رسوایی — هزار پاره و هر پاره در دگر جایی
بعهد زلف پریشان او سری دارم — چه سر که در سر هر موی او سودایی
با نیفتد نشود در پنجه پای نازک تو — ببخت خفته ما گر زنی سر پایی
کسی نکرد مراد لطف در گردن — به بزم دهر منم چون شکسته مینایی

خرابهای جهان خراب زاد بدم — نیافتم چو خرابات دلنشین جایی

بحیرتم که چسان دل ز دست او بردم — فتاده آینه ام در کف خودآرایی

من آن الف که کشیدم بسینه از یاد کسی — شده ست از تصور قد تو سرو رعنایی

نشسته است خیالش مثل بتان تمکین — که هیچ بت ننشسته ست در کلیسایی

بقتل من چه کشی تیغ ای ستمگر کم — مرا ز گوشه ابروست ایمایی

بلرزه اند چو سیماب جمله سیم تنان — ز سیماگری مهر و ماه سیمایی

چه پرسی از شب تیره روزیم
مرا نشانده باین روز ماه سیمایی

افتاده است بر سر ما بار زندگی — خواهیم مرد در ته دیوار زندگی

تا واشتم نفس قفس بود جان من — یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواند رنگ شمع وبال سر تو شد — این گل که چیده تو ز گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی درد سر شوم — ما را نماند طاقت آزار زندگی

چون گل گذشت موج شکفتن ز سر مرا — در پای تو ز رفته بگر خار زندگی

زندان من چو زخمت فلک خنده کرد و گفت — خوش رخنه فتاد دیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد — قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی

جز دل طپیدنی ز من اندر فراق تو　　چیزی بجا نماند ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت　　سودی نکرده ایم ببازار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر　　آسان نمیروم ره دشوار زندگی

من و سلیم ازین خانه میرویم

با نقش چند صورت دیوار زندگی

اشارات تا بروی او گر ندانی　　چه حاصل ترا از اشارات خوانی

بسی خورد خون باده ارغوانی　　که از روی من برد رنگ خزانی

شدم پیر و میگویم از ناتوانی　　دریغا جوانی دریغا جوانی

بدام پریش ای خموشی کجائی　　مرا سوخت چون شمع آتش زبانی

بنازم هواداری ابر غم را　　که بر تربتم میکند سایبانی

تو پهلو نهی گر من ناتوان را　　باین لاغریها کنم پهلوانی

چه کم گردد ای شاخ گل از بهارت　　اگر بر مزارم کنی گلفشانی

تو صاحب خروجی در اقلیم خوبی　　ترا دل ستانی و دست کشورستانی

گر از حال زارم خبردار بودی　　نگفتی پدر ای پسر زنده مانی

خدا را بجا کدر دوست بنشان　　مرا گر بخاک ای فلک می نشانی

ز خود دید

ز خورشید محشر چه پروا ت

اگر ابر رحمت کند سایبانی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی
در خانه خود همچو نگه پا بر کابی

بر حال خراب من وا مانده در بند شکست
بر آبله پای بود چشم پر آبی

عمریست که در بزم تو هستیم ولیکن
شرمنده خویشیم نه ملطف تو نه عتابی

بیجاست ز نا فکر عمارتگری خویش
تا هست بدل پهلوی ما خانه خرابی

رفت از برم آن یار عزیز آنچه در نکست
هیهات چو وا مانده‌ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم
باید من دلسوخته را بوی کبابی

تا وعده دیدار بخواب از تو گرفتم
شد هر سر موئی بتن من رگ جابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم
یکروز نخوردم بفراغت دم آبی

بجز اوراق دل سوخته ما

در خانه ما نیست دگر جزو کتابی

بنده را نیست تاب مهجوری
دور دار ای خدا ز ما دوری

گفت یارم ز من مکن دوری
قلت والله لیس مقدوری

گله دارم از آن لب شیرین
که ز تلخم نمیرود شوری

نیست بی کرمی الحمد الله | آه سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمیکند تاثیر | آه بی روزی و زهی روزی
زخم دل زود به شد و داغم | که نشد فیض یاب ناسوری
مرد باید برای عشق که هست | کار هر دار باز منصوری
ملتفت با نیاز کس نشوی | تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که درو | میکند مور لنگ تیموری
عشق بیخانه چون کند تعبیر | شادی آید برای مزدوری
برد افسون چشم مست کسی | مردمانرا ز راه مستوری
همه خوبان بعاشقان خوبند | تو چرا بر خلاف جمهوری
میدمد در دیار ما واقف | از گل ماتمی گل سوری

دماغم تازه است از صحبت دیوانه چندی | چراغم روشن است از گرمی پروانه چندی
درین شهرم ملول از صحبت فرزانه چندی | مرا ویرانه می باید و دیوانه چندی
سر گستاخی دارم بایین پیمان شکن امشب | فزون کن ساقی از هر روزه ام پیمانه چندی
کبوتر از بر یار آمد و آورد مکتوبی | به پیش او بریز از شکر شادی دانه چندی

خرابی کرد از دلها بر آورده است لطفی کن   که آبادان شود در عهد این ویرانه چندی

بود پهلوی هم در کوچه سوداگرفتاران   بسان حلقه زنجیر شیون خانه چندی

سزای تست ایدل آنچه در عشق تا دیدی   تو کردی آشنائی با خدا بیگانه چندی

بجز زلفش که باشد مجمع دلهای سودائی
بیک زنجیر دیده دیوانه چندی

گردم جگر کباب تو مهمان نمیشوی   آخر چه کافری که مسلمان نمیشوی

زان پیشتر که حشر مکافات خطر رسد   ظالم چرا ز کرده پشیمان نمیشوی

در کنار کسی نمی آئی   تو بکار کسی نمی آئی

از برای تو چون توان مردن   بر مزار کسی نمی آئی

گر اینچنین تو شوخ پری فتنه گر شوی   می ترسمت که آفت جان بشر شوی

زینسان که میکشی تو مرا ای شب فراق   یا رب که زود کشته بتیغ سحر شوی

بر چشم ترم نظر نداری   از درد دلم خبر نداری

ایدل از صبر لاف کم زن   این گرده و این جگر نداری

تا بکی در کشتن ما بیدلان خنجر کشی — وقت آن آمد که بنشینی بما ساغر کشی
از نگاهی شد بنا کعبهٔ دلها خراب — تا ز مژگان گرد چشم کافرش لشگر کشی

از سر ما چرا نمیگذری — از سر ما چرا نمیگذری
ما ز مهر و وفا نمیگذریم — تو ز جور و جفا نمیگذری

خانمان سوز گل و یاسمنی — لاله رو یا ز کدامین چمنی
صاحب نام شد از کندن کوه — کوه کن کرد عجب مهر کمنی

کرده زلف تو مرا سودائی — کشته ام همچو صبا هر جائی
نیست خوش آمدنی هیچ بلا — چه بلائی تو که خوش می آئی

ای آنکه بحسن آفتابی — بر کلبهٔ ما چرا نتابی
گر از دل من خبر نگیری — غیر از دو سه قطره خون نیابی

گیرم که حمایت جگر و دل شود کسی — این درد را چه سان که متحمل شود کسی
آئینهٔ عذار ترا تاب آه نیست — آه از زمانه که با تو مقابل شود کسی

از سلسلهٔ پیر و بابای تو ایم — از حلقهٔ بی برگ و نوایان توایم
ما را محروم بر مگردان ز درت — شیئاً لله ما گدایان توایم

بیار

یارب از معصیت تبه شد حالم
زین درد بر آستانه می نالم
از قهر بسوز خرمن عصیانم
وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم

تا دور شدم از قدم دلبر خویش
بر بالش راحت بنگذارم سر خویش
بی او چون طفل اشک خوابم نبرد
از پردهٔ دیده گر کنم بستر خویش

یاران گویند شوخ طناز مرا
آن دل شکن خانه برانداز مرا
کز نالهٔ من اگر به تنگ آمده
رفتم که دگر نشنوی آواز مرا

تجرید برای عشق کافی نشود
تفرید چو نیست سینه صافی نشود
باید دو جهان گذاشت همچون نعلین
هر پای برهنه بشر حافی نشود

رفتم بر یار قدر نشناخت مرا
وز لطف یکی دو حرف ننواخت مرا
من گفتهٔ او را ز کری نشنیدم
این گوش گران طرفه سبک ساخت مرا

من رخت ز کوی بردم رفتم
صد شکوه ز روزگار بردم رفتم
از نالهٔ من بود کسان را تصدیع
دردسر از این دیار بردم رفتم

آزادگیم رفت و اسیری مانده است
دستی محتاج دستگیری مانده است
هنگامهٔ آتش جوانی شده سرد
خاکستر افسری پی مانده ست

یک لحظه ز اخلاص دلم خالی نیست
بیگانه و آشنا ازین محرم نیست
یارب بگشای بر تهیدستی من
اسباب ز کف رفت توکل هم نیست

الله کریم است عطا می‌بخشد
هم پوشد عیب و هم خطا می‌بخشد
زاهد هر چند پر گناهیم ولی
ما را برغم تو خدا می‌بخشد

عشق آمد و سینه مرا پر خون کرد
هوش از سر و صبر از دلم بیرون کرد
معذورم اگر ترا بگویم لیلی
جانا چکنم غرض مرا مجنون کرد

دیدیم جهان کلفت بی ریب است
هر صبح طرب شام غمش در جیب است
ای بخت بساز با سیاهی کاهی
مانند برص سفید گشتن عیب است

جان میرود از غم مرو دور از من
در پنجهٔ دشمنم مرو دور از من
بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
نزدیک بمردنم مرو دور از من

مستوجب طعنهٔ دمادم ماییم
شایان ملامت دو عالم ماییم
سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
بدنام کن دودهٔ آدم ماییم

ای در قدمت امن و امان زود بیا
ای جان جهان جان جهان زود بیا
دجال وشان فتنه برانگیخته اند
ای مهدی آخر الزمان زود بیا

ناگوش مرا داده غم او مالش
در گوشهٔ تنها منم و صد بالش
این شور که در دلم فشرده پارا
فرصت ندهم که سر کنم بر بالش

ای آنکه کند بکربلا خواهی کرد — وز صدق طواف شهدا خواهی کرد
هر گاه خواهی از خدا حاجت خویش — در بارهٔ ما نیز دعا خواهی کرد

ای کشته مرا حال تباه از دستت — روزم شده همچو شب سیاه از دستت
از پای فتادم و نگیری دستم — آه از دستت هزار آه از دستت

آن طفل که مست ساغر نادانی است — حالم ز غمش خراب سرگردانی است
بینالم و رحم نایدش بر من از آنکه — او ترک زبان و نالهام افغانی است

یارا تو بکارست بنشین مگریز — ما را بتو کارهاست بنشین مگریز
هر چند که هست این دل پر حسرت — غارها بتو کارهاست بنشین مگریز

دل برد بصد حیله ز زلفت پرواز — مژگان توش گرفت ای مایه راز
هم طالع مرغی است تو گوئی این دل — کز دام پرید و رفت در چنگل باز

احوال عیان هست گذارش چه کنم
خارش بر من نمود بارش چه کنم
ناخن فرسوده شد ز بس خاریدن
بیچاره شدم ز دست خارش چه کنم

تا مهر رخ تو در نظر بود مرا
هر شام ز روشنی سحر بود مرا
آمد شب هجر بنجیر بر سر من
زین روز سیاه کی خبر بود مرا

هر چند که بوده ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک
گردیم منازل وشعر افتادیم
از شومی اینکار نشستیم بخاک

رفتی و بمن جسم حقیری مانده است
جانم نغم و درد اسیری مانده است
زان دل که مرا ساخت مسخره عشق
بالله اکنون عشر عشیری مانده است

سودازده زلف سیه فام توایم
آشفته دل و تیره سرانجام توایم
آزادی ما ز بند تو ممکن نیست
مادام که آییم و در دام توایم

نالید غم زمانه گوش دل ما
زنهار که زسر بپرید هوش دل ما
جز یار خدای کیست تا بردارد
این بار بلا از سر دوش دل ما

گشتیم درین خرابه دنیا بدنام
افسوس نشد دو چار یکمرد تمام
تب بود کسی که گرم کوشید بما
زیرش احدی نبود برخیز زکام

گر هست ترا سر وصول باری
بر جادهٔ شرع بایدت پاداری
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد
زین شارع عام پا برون نگذاری

من رفتم از میان بکنارم نیامدی
کارم تمام شد تو بکارم نیامدی
گشتم زجور بسکه ضعیف و نحیف و خوار
مردم ز شوق تو بمزارم نیامدی

صد شکر که از قید جنون وارستم
در سلسلهٔ اهل جنون پیوستم
رفتم بدر از شهر گریبان زده چاک
دامن بدامن بیابان بستم

از قید

از قید جهالتم بر آور یا رب — وز بند زوال هم بر آور یا رب
در چاه ذنخدان بتان افتادیم — زین چاه ضلالتم بر آور یا رب

ای داده بدل راه بد آموزی چند — در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند
گفتی روزی رسم بدادت دریاب — زین عمر نمانده است مگر روزی چند

لطف تو بحال من چرا نیست بگو — خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم و در دلت نمی یابم راه — ای جان کسی در دلت چیست بگو

زاهد گلگشت باغ می باید کرد — کسب فرح از ایاغ می باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریاتست — یک نیقه دماغ می باید کرد

ایدل مرا جگر خراشی تا کی — هر دم بهوای تازه باشی تا کی
تو آذر و من خلیل شرمی داری — من بت شکنم تو بت تراشی تا کی

نه خوب مرا قبول دارد نه زشت نه در حرمم راه نه رویم بکنشت

یارب بکجا روم نفرمای که من نه در خور دوزخم نه شایان بهشت

صبرم بدل تو هیچ تاثیر نکرد کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد

کردیم بسیار جهد افسوس افسوس تقدیر مرافقت بتدبیر نکرد

چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق افسوس نشد دو چار یکمرد شفیق

اکنون من و همنشین تنهائی توفیق ببخش یا ولی التوفیق

در کار تو جانا بدل و جان هستم بر هر چه کنی به بنده فرمان هستم

گر خدمت زلف تو مرا فرمائی همچون شانه بدست و دندان هستم

از اهل دول مدار چشم انعام جو شند اگر با تو بگرمی تمام

در کیسه شان جز تهی دستی نیست بدنام خزانه اند همچون حمام

ای عشق مرا خراب کردی بس کن
والله بسی عذاب کردی بس کن
ببیدرد ز طاقتم برآوردی دود
دل با جگرم کباب کردی بس کن

ای آنکه رخت پیش نظر بود مرا
در خانه تمام شب سحر بود مرا
اکنون هر لحظه میزنم بر سر خویش
آن دست که با تو در کمر بود مرا

آن روز که درد هجر شد روزی ما
کم شد همه فرخی و فیروزی ما
برخاسته رفت از بر ما هر یاری
داغ تو نشست بهر دلسوزی ما

ایدل چو بعشق سر فرود آوردی
هر جا صنمی بود بجود آوردی
در کوچه زلف دلستانان عمری
سودا کردی بکوچه سود آوردی

شطرنجی من چو روبرو بنشیند
جان از تن من بساط خود برچیند
من خود چه گدایم که نگردم نالش
شه مات شود اگر رخش را بیند

گر در پی یار خوب رو باید رفت
در غور زنخدان بتان از ته دل
هشدار که بر وجه نکو باید رفت
چون چاه کنان بخویشتن باید رفت

سقا پسری که نام او بود حیات
آبی بخشید بمن سرزنش شدم
از فرط عطش دیدمرا در سکرات
وه وه چه حیات چشمهٔ آبحیات

ساقی قدحی که آفت هوش شود
ته جرعه زعمر فانی من باقیست
غمهای جهان جمله فراموش شود
وقتست که از لطف تو سرخوش شود

یارب لطفی که در هوایت میرم
شد زنده کسیکه از هوایت تو بمرد
در ولوله شوق لقایت میرم
یارب یارب من از برایت میرم

آن چشم سیه مست به بیند آخر
منعم مکنید دیگر از کشته شدن
ترکی که مرا خست به بیند آخر
آن دشنه و آن دست به بیند آخر

سر در سر کارت کنم ان شاء الله / من زار و نزارت کنم ان شاء الله
دل رفت بقربان تو لله الحمد / جان نیز نثارت کنم ان شاء الله

آمد سحری از درم آن بنده نواز / شد گرم بهم معرکهٔ ناز و نیاز
کوتاهی کرد روز وصلش ای کاش / مانند شب فراق می بود دراز

دریاب که موسم جوانی بگذشت / بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر ازین جور و جفا / زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت

دیدار غنیمت است بنشین بنشین / ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یکدو نفس که ما و تو یکجاییم / بسیار غنیمت است بنشین بنشین

دیریست که دورم از حریم دلدار / با گریه و زار زارم سر و کار
ای ابر بیا آب ز چشمم بردار / و انگاه برو بران بر و بوم ببار

شب تا سحر از درد دلم مینالید — فریاد که هیچکس بدادم نرسید
ور گریه نشد کسی شریک چشمم — خود ابر سیاه که روی او باد سپید

هر چند بهند دوستان صد نامم — از دولت عشق من همان بدنامم
رسوای دیار خویش بودن تا کی — جائی بروم که کس نداند نامم

آن روز که میرفت کف مغفت دلم — هر بند که دادم نه پذیرفت دلم
لا حول و لا قوة منخواندم من — ما شاء الله کان مسکینت دلم

فردا که باهل زهد جنت بخشند — در جایزهٔ ناز و نعمت بخشند
با بی عملان نیز امیدی داریم — شاید ما را بآه حسرت بخشند

از هستی خویشتن بسی تنگ شده — دل خورده دماغ سوخته و جان کنده
گه گریه کند بحالم که خنده — محنت زده روزگار یعنی بنده

وقت غمگین مباش گر چون پرگار
سرگشته شدی ز دست چرخ دوار
کین دایره تمام میشود آخر کار
آغاز بانجام رسد آخر کار

پیری آمد چهرهٔ زیبائی رفت
برف آمد همچو سرو رعنائی رفت
رفتار ز پا دست ز گیرائی رفت
اکنون چه توانکرد توانائی رفت

افسوس که آتش جوانی شد سرد
فریاد که درمان نپذیرد این درد
خاکستر افسردهٔ پیری ناچار
در ماتم زندگی بسر باید کرد

ز اطراف رخت غنیم خط پیدا شد
در کشور حسن فتنها برپا شد
از باد غرور در سرش هیچ نماند
زلف اکنون کلافهٔ سودا شد

آن ماه که بنیت ماهرا صورت نما او
خورشید خجل میشود از طلعت او
آیینه بکف گرفته حیران خود است
آئینه شده است ورطهٔ حیرت او

بو جهلی ارباب دول بی ریب است
اظهار هنر به پیش ایشان عیب است
القصه درین طایفه یکسر دان
نه شرم حضور است نه حفظ غیب است

یارب بتقصیریم ترحم فرما
یارب باسیریم ترحم فرما
در طفلی و در جوانیم کردی رحم
اکنون که به پیریم ترحم فرما

آن کان حیا و حلم یعنی عثمان
کردند شهیدش اهل جور و طغیان
دانی که چرا ریخت بقرآن خونش
تا خون خواهش شود بمحشر قرآن

دنیا که بلای جان بود اقبالش
عاقل نرود ز جا باستقبالش
حال دنیا و طالبانش گویم
یک ماده سگی هزار سگ دنبالش

ای زلف تو عنبرین کمندی
در عهد تو هر دلی به بندی
آندل که به بند زلف افتاد
دیگر نشنید هیچ پندی
ای سرو قد از کدام باغی
پست است بر تو هر بلندی

مار سیه است طره تو | ترسم که رساندم گزندی
حسن نمکینت ار نبودی | این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم | آمیخته با گلاب و قندی
از لطف تو هیچ کم نگردد | گر لطف کنی بمستمندی
در مذهب تو مگر روا نیست | پرسیدن حال دردمندی
بیمار غم ترا نباشد | جز مرگ دوای سودمندی
من ناتمیم ولی چه سازم | دارم دو سه زخم هرزه خندی
کرد آنچه غم تو با دل من | گرگی نکند بگوسپندی
گر پیش تو قدر عشق این است | انشاء الله بعد چندی

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

ای آنکه ترا بجز صفا نیست | قربان شومت بگو چرا نیست
دانی که بهیچ دین و آیین | آزردن بیدلان روا نیست
با غمزه بگو که کم کند جور | آن مهر که بود حالیا نیست
ناخن بدلم مزن بشوخی | این ساز شکسته را صدا نیست

گفتی بسر تو بلا کشیدستم — بی رحمی تو مگر بلا نیست

افتاده دو صد گره بکارم — افسوس که یک گره گشا نیست

کس کشته شود چرا به پیشت — چون پیش تو رسم خونبها نیست

تا چند کنی ز ناز پامال — خون دل عاشقان حنا نیست

در عهد تو ای مسیح دلها — دارم صد درد و یک دوا نیست

کردم بسیار امتحانت — دیدم که ترا سر وفا نیست

اکنون که یقین خاطرم شد — کاین دل متحمل جفا نیست

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بباید بشویم

دردا که دلم ز درد خون شد — وز راه دو دیده ام برون شد

از شیرین بخشوهای حسنت — کوه غم من که بیستون شد

بر شیشه آسمان زنم سنگ — چون ساغر عیش من نگون شد

تا عشق تو پنجه کرد با من — سر پنجه طاقتم زبون شد

خوردم از بسکه سیلی غم — رخساره زرد نیلگون شد

از دولت لطف تست دانم — بختم که سیاه بود واژگون شد

اکنون خود را چنان بهم زد دل — آن دل که بسینه بود خون شد

عقلم که نداشت یکدو فن بیش نبود — مغلوب جنون ذوفنون شد

گر طالع من نبود گمراه — سوی تو امر از چه رهنمون شد

هر چیز باعتدال خوب است — چون جور و جفا ز حد فزون شد

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

ای وای که روزگار برگشت — امسال تر ز پار برگشت

برگشتن روزگار سهل است — این است بلا که یار برگشت

آن تیغ که خون عالمی ریخت — از گردن من زعار برگشت

خنجر زنم چرا بخود من — کز من دم تیغ یار برگشت

فریاد که کشتنی ام بدم — صد مرتبه از کنار برگشت

چون ابر غبار من بکوبت — با دیده اشکبار برگشت

دور از تو اجل بقصد جانم — مرگ آمد و شرمسار برگشت

امشب دل من بر آستانت — با حسرت بیشمار برگشت

رفت آنکه عزیز در حریمت — رسوا و خراب و خوار برگشت

در کوی تو بس که تیغ بارید — جان زخمی و دلفگار برگشت

آنی که تو در مصاف عشقت — زخمی چو منی هزار برگشت

آمد بعیادتم خیالت — ناکشته بمن دوچار برگشت

چون خاطر نازک تو بی هیچ — زین بندهٔ خاکسار برگشت

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو باید بشوییم

شب نیست که روز محشرم نیست — هنگامه درد در سرم نیست

شبها از بهر خواب بی تو — جز خاک سیاه بسترم نیست

شمشیر بکش مرا مترسان — دل باخته‌ام غم سرم نیست

غیر از تو که دشمنی بجانم — یک دوست بهفت کشورم نیست

از من احوال دل چه پرسی — او بر در تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا — جانی در جسم لاغرم نیست

تو وعده بجا نخواهی آورد — سوگند مخور که باورم نیست

عاشق با آن وفا که دارد — پیشت چو رقیب محترم نیست

ای شوخ چه میکنی عذابم — جز عشق گناه دیگرم نیست

برانی

زاری تو بسیم هرچه حاصل — زر می باید ولی زرم نیست
چون دانستم که بخت کژ را — هرگز سوی وصل رهبرم نیست

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بباید بشوییم

ای از تو بدرد مبتلا من — افتاده به بستر فنا من
تو کرده حدیث مدعی گوش — لب بسته ز غرض مدعا من
تو تیغ نکشیده کشته — صد ره به تو گفته مرحبا من
من صلح به ترک خویش کرده — داری تو هنوز جنگ با من
زنهار تو ز من چه گریزی — والله که نیستم بلا من
خندان خندان ز تو میبری دل — گریان گریانت از قفا من
گویم بامید یک نسیمت — هر صبح خوشامد صبا من
هر شب گویید دلم ز زلفت — بنگر که توی شکسته با من
از دیدن تو چها ندیدم — ای کاش ندیدمی ترا من
درد دل من نمی شود کم — هرچند که میکنم دوا من
فرسوده شدم ولی ندیدم — در کوی تو سودی از وفا من

چون تاب تعب کشیدیم نیست — دارم سر آنکه حالیا نیست

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

شوخی و دلاوری و چالاک — مستی و ستمگری و بیباک

کس از تو چه چشم رحم دارد — بیمهری و کافری و سفاک

لولاک لما خلقت والله — والله لما خلقت لولاک

صد بار مرا شکار کردی — یکبار نه بستیم بفتراک

رحم آر بحال من که دارم — تن زخمی و سینه ریش و دل چاک

از گردش حشمت آنچه دیدم — در خواب ندیده دور افلاک

هرچند که خوردمش مرا خورد — بوده است مگر غم تو تریاک

بسیار کسی که در حرمیت — بر خاک بسینه نشسته غمناک

چون نقش قدم هزار دیده — یکسان شده در ره تو با خاک

تا چند رفوگری توان کرد — پیراهن صبر گشته صد چاک

عشق تو بخون دیده و دل — آلوده هزار دامن پاک

از دست تو دل بجان رسیده — تدبیر دگر نماند الاک

بنشینم

نشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

ای دشمن جان دوستداری — بر هم زن خانمان یاری
از کوی تو رخت بستم اینک — تا چند توان کشید خواری
دل از تو گرفته شد تو هر چند — باغی و بهشتی و بهاری
شبهای دراز من ز زلفت — آه از تو سیاه روزگاری
بردی دل و باز در کمینی — خود گو که دگر بمن چه داری
تسلیم وفا نموده ام سر — شمشیر جفا چه می‌زاری
دل سوخت به سینه از جفایت — جز داغ نمانده یادگاری
بیمار ترا شده است روزی — شبهای دراز آه و زاری
مردیم ز بیقراری دل — آوخ که تو بر همان قراری
با مهر و وفا اسیری نیست — اکنون که نماند امیدواری

نشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

بر روی تو کس نظر نینداخت — کاتش به دل و جگر نینداخت

خوش آنکه ز عشق خویشتن را / در بادیهٔ خطر بینداخت

آن بکسیت که پیش تیغ نازت / تسلیم نگشت و سپر نینداخت

کی تیغ تو شد علم که خورشید / لرزان لرزان سپر بینداخت

بر صید مراد نالهٔ من / یک ناوک کارگر نینداخت

آن کلبهٔ تیره ام که یکروز / خورشید بمن نظر نینداخت

آن کشته منم که قاتل من / بر تربت من گذر نینداخت

عشق تو بروی بستر غم / کس را از من بتر نینداخت

چون چشم سیه دل تو گاهی / از لطف بمن نظر نینداخت

بنشینیم و ترک عشق گوییم

دست از تو باید بشوییم

دل در هوس تو خانمان سوخت / چون هیچ نماند جسم و جان سوخت

تو شمع کدام دودمانی / داغ تو هزار دودمان سوخت

عشقت ز درد دلم در آمد / اسباب طرب یگان یگان سوخت

داغم از دل که در غم تو / سرمایهٔ عیش رایگان سوخت

بیفایده سوخت دل ز داغت / این سوخته را دگر توان سوخت

افروخت غم آتشی ز هر سو
ای وای بدل که درمیان سوخت

از آتش غم که سوخت دل را
گفتم گویم سخن زبان سوخت

زینسان شوان بدتمنان بساخت
رحم آر بحال دوستان سوخت

آبی بفشان بر آتش من
زان پیش که بشنوی فلان سوخت

آبی که تو هیچ ناوری یاد
زان بنده که بر سر آستان سوخت

چون داغ توای بلای جانها
زین بیش دل نمیتوان سوخت

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

ای با تو مرا هزار پیوند
پسند دلم شکسته مپسند

مردم از زهر چشم مردم
وقتست اگر کنی شکرخند

رحمی که بجا نماند از دل
در سینه بغیر حسرتی چند

در بند بلا نمی فتادم
زین پیش اگر شنیدمی پند

از پند کسی چه میگشاید
اکنون که فتاده ام درین بند

گفتی بغمم صبور می باش
ای خانه خراب صبر تا چند

آتش بدلم زدی چه کردی
این خانه نبود بی خداوند

از بند کسی چه میگشاید — اکنون که فتاده‌ام درین بند

گفتی بغمم صبور می باش — ای خانه خراب صبر تا چند

آتش بدلم زدی چه کردی — این خانه نبود بی خداوند

تا کی دل خویش را توان ساخت — از تو بخیال خواب خورسند

با آنکه ز دیده آب دادم — نخل املم نشد برومند

آن طره زلف و چشم و ابرو — هر چند مرا نمیگذارند

لیکن در کنج ناامیدی — جهدی و ز دیده رونقی چند

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

گاهی نکنی بمن مدارا — از بنده چه دیده‌ای خدا را

آنی تو که آب گردد از شرم — در پیش دل تو سنگخارا

ای شعله حسن با خبر باش — آتش تو زنی محله‌ها را

تاثیر نکرد در دل تو — دشنامم هم کنون دعا را

در میکده‌ها فکنده رسوا — چشم تو هزار پارسا را

ای کرده نگاه آشنایت — بیگانه ز من صد آشنا را

شمشیر برآر و سازسیراب لب تشنه شربت فنا را

در کشتن من درنک از چیست کردم نذر تو خون بها را

نام تو دکر نمیتوان برد تنها نه نمی بری وفا را

باالله که بعد ازین اکر تو نکذاری بدعت جفا را

بنشینیم و ترک عشق کوییم

دست از تو بباید شستن [illegible]

کردت کردم چرا نکردی

فکر من مبتلا نکردی

یاری یاری چها نکردی

دل سوختی و بیا ددادی

کو عرصه که کربلا نکردی

ای شوخ زبسکه کشتیها

کردی همه یا نکردی

دلجوئی و لطف و مهربانی

بیجا کردی بجا نکردی

در پهلوی غیر کرفتی

یک عقده زکار وا نکردی

ناخن بدلم زدی زشوخی

تا داشت رمق رها نکردی

مرغ دل من که شد اسیرت

با من غیر از جفا نکردی

با آنکه بجز وفا نکردم

بر عهد وفا وفا نکردی

آمد اکر تو چون کذشته

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

بی تو یکشب چنان نباشم | کز دیده جگرفشان نباشم
شبها از بیم شیون دل | همسایهٔ مردمان نباشم
از بسکه سبک شدم به پشت | گر کوه شوم گران نباشم
دل آب شده است ز آتش غم | بی دیده تر از آن نباشم
عشقم انداخت بر زبانها | رسوای جهان چنان نباشم
خواهی غم من جهان خورد | آن روز که در جهان نباشم
در کار رضای خود که سهل است | منت کش آسمان نباشم
خود در بزم برگ و بار خود را | تا دستکش خزان نباشم
محروم من و رقیب محرم | من چون تو بدگمان نباشم
چون صدر نشین شدند اغیار | آن به که بر آستان نباشم
رفتم تا بهرمان خود را | از ناله بلای جان نباشم
تا باقی عمر در غم تو | شرمنده از این و آن نباشم
بنشینم و ترک عشق گویم | دست از تو بآب دیده شویم

در

گردی پی دل نمی دویدم | این رنج و تعب نمی کشیدم
سود و سودای من چه پرسی | دل دادم و درد سر خریدم
دامان تو در کفم نیفتاد | بیفایده جیب خود دریدم
صد بار بخاک آستانت | خون گشتم و از مژه چکیدم
انگشت گزیدن است کارم | ای کاش ترا نمی گزیدم
ظلم و ستم و جفا و بیداد | دیدم ز تو آنچه می شنیدم
کو آن عهدیکه من درین باغ | از شاخ بشاخ می پریدم
پرواز نشاط رفت از یاد | در دام غمت ز بس طپیدم
ای نخل قد تو باغ امید | حاصل نشد از تو یک امیدم
اکنون که همه امید ها را | با خنجر یاس سر بریدم

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو و آبدیده شویم

بشتاب که میرود جوانی | دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است | تعمیرم کن که میتوانی
زین بیش سبک نمیتوان شد | از کوی تو می برم گرانی

رفتم از رشک همه یانت | یعنی که فلانی و فلانی
دل سوخته شد و گرچه ماندهاست | بس کن زین گرمی زبانی
بالای ترا زمین کند بوس | از دور بلای آسمانی
سر تا بقدم ادا و نازی | آشوب دلی بلای جانی
از گوشهٔ چشم زهر پاشی | وز کنج دهن شکرفشانی
لب تشنه بر تو میدهم جان | ای چشمهٔ آب زندگانی
چون نیست میسرم که با من | بنشینی و آتشم نشانی

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو باید بشوییم

نالید جهان غمم توام گوش | کم شادی و عمر شد فراموش
با من سخن از جفا چه گویی | خاموش که گریه میزند جوش
جان قیمت نیم ناز تو نیست | بگشای دکان عشوه بفروش
یادت بادا ای یگانهٔ دهر | بس عهد که کرده فراموش
من آتش خویش کرده ام سرد | بنشین تو بغیر و کرم میجوش
ناصح با من بگو چه داری | مخراش دل مرا و مخروش

دل در بر من چو طفل بدخو | یکدم نشود ز گریه خاموش
دوشینه ز بس گریست چشمم | آبم بگذشت از بر و دوش
تا در بر ما شود بغل گیر | زخم دل من کشیده آغوش
بر خاک در توام نشسته | در ماتم آرزو سیه پوش
بر بنده جفا مکن خدا را | ای صاحب بنده در وفا کوش
چون شو ز غرور دولت حسن | فریاد مرا نمیکنی گوش

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

می نالم و با منت نظر نیست | در ناله من مگر اثر نیست
شب نیست که خسته فراقت | بر بستر درد محتضر نیست
بشتاب که عمر رفت بر باد | دریاب که فرصت آنقدر نیست
از باعث غصه ام چه پرسی | بگذار که قصه مختصر نیست
با آنکه تو در دلی شب و روز | از حال دلم ترا خبر نیست
دست از سر من ای طبیب بردار | این درد دلست درد سر نیست
تعجیل مکن بکشتن من | آهسته که خون من هدر نیست

امروز ستمگر و جفا کار
در شهر تو کسی دگر نیست
بیداد تو میکشیم چه سازم
چون داد زنم که داد گر نیست
ناچار بصد هزار حسرت
من بعد که چاره دگر نیست

بنشینیم و ترک عشق گویم
دست از تو به آب دیده شویم

در کوی تو بسکه رفتم از دست
افتاد دلم ز دست بشکست
من بر سر کوی تو ز بویت
گاهی دیوانه ام گهی مست
سودای تو پخته ایم ز خامی
تو یوسف عهد و من بهی دست
ای تیغ جفا علم نموده
بسم الله اگر سر منت هست
تشریف غم تو هر که پوشید
دامن بادامن بلاست
با آنکه خدنگ ناز تو دوش
از پهلوی من گذشت بنشست
خواهم که بشکر این همه لطف
گه دست به تو گهی شست
گردد چو بلند شور اشکم
آوازه سیل میشود پست
از فیض غم تو رفته رفته
جوی اشکم بحر پیوست
با آنکه ز سجده جبهه فرسود
نقشم بر در که تو ننشست

ای برده دل از کفم بدستان　　چو وصل توام نمیدهد دست

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

بر هر که فلک بلا گمارد　　او را بغم تو می سپارد

هر چند که میدرم گریبان　　غم دامن من نمیگذارد

هر شب از یاد قامت او　　دل بر سر من قیامت آرد

چشمم هر روز ماجرایی　　از خون بر خاک می نگارد

چشمت از بسکه مست نازست　　دل می برد و نگه ندارد

در شکوه من زبان درازم　　این شعله مباد سر بر آرد

مردم تا کی ز دل کنم گوش　　حرفی که مرا بگریه آرد

گریم بسیار از آنکه دل را　　در دست بسیار می فشارد

نزدیک شده است آنکه خونم　　از دیده بجای آب بارد

رحم است بحال آنکه بی تو　　می میرد و جان نمی سپارد

تا روز شمار دردمندت　　بر بستر غم نفس شمارد

چون در دل بی مروت تو　　افسون و وفا اثر ندارد

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بباید بشوییم

گر با تو نبودی آشنا دل | رسوا نشدی هزار جا دل

نالم که چرا اسیر دم ای وای | ما همچو تو شوخ میرزا دل

زان روز که عشقبازی آموخت | بشکست مرا بسینه با دل

من عشق نشناختم چه چیست | افکند در این مرا دل

عمریست که در غمت فتاده | بر بستر درد بی دوا دل

از وصل تو کس چه طرف بندد | می آید و میرود ز جا دل

شبها از بسکه زار نالد | آرام نمیدهد مرا دل

از روزن سینه فکارم | بنگر که غمت چه کرد با دل

بر حال خراب من نظر کن | ویرانه ببین ز دیده تا دل

تا چند زند بر آستانت | هرگز نرسد بمدعا دل

چون یافتم آنکه بر در تو | شیدا نشد چون گدا دل

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بباید بشوییم

ای بیخبر از خدا بیندیش
بخشای بحال بنده خویش

شمشیر مکش بکشتن من
از گفته غیر کوته اندیش

آزردن من روا چه داری
دارم دلکی غمین و صد ریش

یکذره نمیکنی جفا کم
هر چند که میکنیم وفا بیش

شب میگذرد دل حزین را
در زلف تو با هزار تشویش

این قصه کجا برم که دلرا
پیش آمده است کرده خویش

چون با تو حریف و شوخ و عیار
منصوبه من نمیرود پیش

رفتیم رفتیم که همچو
گریان گریان بخانه خویش

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

ترا مشکلگشا دانسته بودم
ترا حاجت روا دانسته بودم

ترا همراه آشنا دانسته بودم
ترا من با وفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

چو دیدم از تو ناز دلربودن
بحرف مهربانی لب کشودن

بپا پای لطف بر حالم نمودن
گمان بردم که خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

زجورت جان من بر لب رسیده | بمردن کارم از دستت کشیده
جگر خون گشته از مژگان چکیده | دلت دادم مسلمانزاده دیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم

ترا چون برگزیدم از نکویان | بخود زین انتخاب حسنت گویان
شدم در وادی عشق تو پویان | تو رفته از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

بآن مست معربد چون رسیدم | بخون آلوده آهی بر کشیدم
امید زندگی را سر بریدم | همانذم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

زحالم یار چون غافل بر آمد | ز بند طره او دل بر آمد
بکویش پای من از گل بر آمد | گمانم در حقش باطل بر آمد

چها دیدم چها دانسته بودم

فتادم از هوس دنبال زلفت | شدم آشفته بر منوال زلفت
پریشان حال همچون خال زلفت | سیه شد روزم از اقبال زلفت

مثنی

منش بال هما دانسته بودم

مرا میگفت دوش از طرز بد گو ... بخون غلطاند آخر آنچنان جو

چنین دادم جواب گفته او ... زرفتم کور گورانه در آن کو

من آنرا کربلا دانسته بودم

ترا گفتم که دل از عشق بردار ... وگرنه میکشی صد گونه آزار

تو نشنیدی و رفتی از پی کار ... بکوی کلرخان آخر شدی خوار

من از اول دلا دانسته بودم

نمیگویم که تو نامردی ای عشق ... ولیکن بو العجب سردی ای عشق

بجان من بلا آوردی ای عشق ... جهانم را تباهی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

تو با میخوارگان انباز بودی ... تو مفتون سرود و ساز بودی

تو مجنون ادا و ناز بودی ... تو ... رند شاهد باز بودی

ترا من پارسا دانسته بودم

الحمد لله با تمام رسید و بختتام انجامید دیوان واقف بید عبید الضعیف ملا محمد کمال

فی التاریخ نوزدهم شهر شوال المکرم سنه ۱۲۶۲